

Violet Evergarden

جلد اول

Myanimex.ir

مترجم: Nya



قسمت اول (پارت 2) – نمایشنامه نویس و ربات نویسنده ی خودکار



بعد از سه روز وقت گذراندن با وایولت، اسکار دوباره شروع به فیلمنامه نویسی کرد، برای یک صحنه ی خاص از فیلمنامه به او چیزی الهام شده بود.

داستانی که اسکار به وایولت می گفت تا بنویسد درمورد ماجراجویی های اسرارآمیز دختری تنها بود که خانه را ترک کرده بود. او در ماجراجویی هایش با آدم ها، مکان ها و اتفاقات متفاوتی روبرو می شد.

الهام بخش اسکار برای این شخصیت، دختر مرحومش بود.

در پایان داستان، دختر به خانه ای که ترک کرده است برمی گرده. پدرش را که تنها گذاشته بود، در خانه منتظرش مانده بود و وقتی دخترش را دوباره دید، نمی توانست او را بعد از گذشت این همه سال بشناسد.

دختر دل شکسته، با یادآوری قول هایی که چندین سال پیش با پدرش در میان گذاشته بود، به او التماس می کرد که به یادش بیاورد.

قولی که چندین سال پیش به پدرش داده بود این بود که دختر از برگ های خشکی که روی آب دریاچه کنار خانه شان افتاده اند، بدون افتادن در آب عبور کند.

"انسان ها توانایی روی آب راه رفتن را ندارند"

"فقط میخوام تصویرش در ذهنم باشه. توی داستان، روح دریاچه به شخصیت دختر کمک می کنه چون اون در طی ماجراجویی هاش قدرت محافظت الهی به دست آورده"

"با این حال... من قبول نمی کنم. دختر این داستان با نشاط، دوست داشتنی و ساده است. او کاملاً برعکس من هست"

نویسنده و ربات عروسکی با هم بحث می کردند. به خاطر اینکه اسکار از وایولت خواسته بود تا مثل شخصیت داستانش لباس بپوشد و کنار دریاچه بازی کند. اسکار وایولت را مجبور به

تمیزکاری، لباس شستن و بقیه کار های خانه کرده بود و الان ازش همچین زحمتی خواسته بود. تقریبا مثل یک خدمتکار با او رفتار می کرد.

"رنگ موها ت یکم فرق داره ولی بلوند هست، دقیقا مثل موهای دخترم. اگر بازشون کنی، دقیقا..."

"قربان، من یک ربات نویسنده خودکار هستم. نه همسر و معشوقه ی شما. من نمیتوانم جایگزین آنها باشم."

"ممیدونم. من همچین علاقه ای به دختر هایی همسن تو ندارم... فقط...ظاهرت...اگر دخترم زنده بود و بزرگ می شد، دقیقا شبیه به تو بود"

چهره ی بدون حالت وایولت به این معنا بود که حرفش را قبول نداشت.

"میدانستم که خیلی لجباز هستید. ولی دختر جوان شما از دنیا رفته است؟"

وایولت لبش را به آرامی گاز گرفت. حالت چهره اش طوری بود که انگار با وجدان خودش در جنگ بود.

اسکار طی چند روز اخیر ویزی از وایولت فهمیده بود. وقتی که وایولت بین خوب و بد گیر می کرد، طرف عادلانه را انتخاب می کند.

"به عنوان یک ربات نویسنده خودکار... خواستار برآورده کردن خواسته های مشتریانم هستم. البته اگر به عدالت لطمه ای وارد نکند..."

با اینکه اسکار کمی احساس گناه می کرد ولی باز ادامه داد:

"اگه بتونی تصویر دختر رو درست کنی که بزرگ شده و برای انجام قولش به خانه برگشته، واقعا بهم انگیزه می ده که سریع فیلمنامه رو تموم کنم. جدی می گم. اگر پول می خوای دو برابر چیزی که می خوای بهت میدم. این داستان خیلی واسم مهمه. نوشتن اش مرحله مهمی از زندگیمه. لطفا"

"ولی... من عروسکی نیستم که لباس تنم کنید..."

"پس عمسی ازت نمی گیرم"

"مگر قصد عکس گرفتن داشتید؟"

"توی ذهنم نگه اش می دارم و داستان رو می نویسم. لطفا"

وایولت بهش فکر کرد و در آخر تسلیم اصرار های اسکار شد. اون خیلی فشار رو نمی تونسست تحمل کنه.

برای اولین بار اسکار به شهر رفت تا لباس و چتر برای وایولت بخره. پیراهنی سفید و توری به همراه لباس سرهمی که روبان آبی بزرگی در پشتش داشت. چتری راه راه فیروزه ای و سفید خرید. وقتی که چتر را به وایولت داد، اون چند بار باز و بسته اش کرد و با کنجکاوی چتر را چرخاند.

"چتر عجیبیه؟"

"این اولین باری است که چتری به این زیبایی می بینم."

"خودت لباس هات خوشکل نیست؟ سلیقه ی خودت نیست مگه؟"

"من لباسی که کارخانه بده می پوشم. من خودم به لباس فروشی نمی روم"

مثل بچه ای بود که مامانش لباس تنش می کرد.

«دقیقا مثل بچه هاست. خیلی از چیزی که فکر می کنه جوون تره»

حتی آدم هایی به بالغی اون شبیه به دختر بچه ها بودن.

وقتی که هنوز وایولت نظرش عوض نشده بود، اسکار خرید را تمام کرد و ازش خواست که لباساش رو بپوشه.

بعد از ظهر بود و هوا کمی ابری بود. به نظر نمی‌رسید که باران بیاد ولی هوا آماده ی باران بود. هوای پاییزی آنقدر هنوز سرد نشده بود که پوست بدن را خشک کند.

اسکار تصمیم گرفت که بیرون خانه منتظر بماند. کنار دریاچه صندلی چوبی گذاشته بود و پیپ می کشید. از وقتی که وایولت اومده بود پیپ نکشیده بود، دود پیپ در هوا پیچید. در ورودی خانه که جیغ جیغ می کرد باز شد.

"برای انتظار معذرت می‌خواهم"

سرش را با شنیدن صدای زیبا چرخاند: "تو..."

".. زیاد منتظرم نداشتی"

میخواست این حرف ها رو بزنه ولی نفسش بند اومد. مثل بار اولی که وایولت را دید مبهوت شد. با موهای باز خیلی جذاب بود. موهایش که از قبل بافته بود باعث شده بود الان موجی بشن. از چیزی که اسکار فکر کرده بود بلندتر بود.

«اگر دخترم زنده مانده بود...اون هم...»

اون هم بعد از لباس پوشیدن میومد خودش را به اسکار نشان می داد؟ همینطور که بهش فکر می کرد، گرمایی توی قلبش حس کرد.

"قربان. با لباس هایی که برایم انتخاب کردید چطور شدم؟"

بین اون همه رنگ های پاییزی، دختر ربانی زیبا لبه ی دامنش را گرفت و سعی کرد دور خودش بچرخد.

"باید با این لباس ها از دریاچه عبور کنم. درسته؟ اه، ولی قربان این صحنه ای نیست که واقعا می خواستید در فیلمنامه بنویسید؟ به جای اینکه فقط با این لباس راه برم، بهتر نیست که از رپی

دریاچه بدوم؟ قربان این کار را به من بسپارید. من در کارهای جسمانی تخصص دارم. من می توانم انتظارات شما را برآورده کنم."

وایولت با همان چهره بی حالت اش توضیح داد. به اسکار توجهی نمی کرد، اسکار آنقدر احساساتی شده بود که جوابی جز «آه، اوه» نمی داد.

دختری که روبرویش بود دختر خودش نبود. با اینکه مثل دخترش موهای طلایی داشت ولی چشمانش برق نمی زد.

وایولت چتر بسته را به شانه هایش تکیه داد. از دریاچه فاصله گرفت و با دقت بررسی اش کرد. برگ های خشک با رنگ پاییزی روی آب افتاده بودند.

باد هی می وزید و هی قطع می شد. اسکار با نگرانی به وایولت نگاه کرد که انگشت آهنی اش را خیس کرد تا جهت وزش باد را مشخص کند.

به اسکار نگاه کرد و لبخند زد.

"نگران نباشید. همه چیز... همانطور که قربان می خواهد می شود"

وایولت گام بزرگی برداشت. با اینکه فاصله زیادی تا دریاچه داشت ولی با سرعت باد از جلوی چشمان اسکار رد شد.

قدرت فرود آمدن گام هایش بر زمین برای گود کردنش کافی بود. قدرتی که در پاهایش داشت باعث می شد تا ارتفاع خیلی زیادی بپرد. طوری که می دوید مثل این بود که انگار از پله های آسمان بالا می رود.

دهان اسکار از حرکات وایولت باز مانده بود. از آن لحظه به بعد همه چیز را در حرکت آهسته دید.

وقتی که زمان پرش رسید، وایولت با دستش چتر را باز کرد. مثل شکوفه دادن گل بود. چتر زیبا به زیبایی تکان خورد و دقیقا در زمانی که وایولت پیش‌بینی کرده بود، بادی وزید. با وزیدن باد، دامن و چترش تکان خوردند. دقیقا جلوی چشمان وایولت، نوک بوت هایش برگ‌های خشکیده را لمس کرد.

اون لحظه، اون ثانیه، اون تصویر.

اون تصویر به خاطرات اسکار نفوذ کرد، آنقدر واقعی که انگار از اون صحنه عکس گرفته. دختری با چتر باز و دامن‌ای که باد تکانش می‌دهد، روی سطح دریاچه راه می‌رود.

اون دختر مثل یه ساحره بود.

حرف‌های دخترش روز قبل از مرگ، به یاد اسکار آمد.

"یه روز، بهت نشون میدم. باشه؟ روی اون دریاچه نزدیک خونمون. وقتی که پاییز شده و برگ‌ها روی آب ریختند. یه روز... حتما بهت نشون میدم بابایی"

صدایی شنید. صدای اون دختر که فراموشش کرده بود.

«اصلا نمیدونستی، مگه نه؟ من می‌خواستم که به صدا زدنم ۱۰۰ بار دیگه ادامه بدی»

"یه روز بهت نشون میدم، باشه؟ بابایی"

صدای شیرین دختر اینطوری می‌گفت.

"یه روز بهت نشون میدم بابایی"

«صدات بهتر از گوش دادن به هر آهنگی بود»

"یه روز بهت نشون میدم"

«آه درسته. با اون صدات می‌گفتی که می‌خواهی من رو سرگرم کنی، مگه نه؟ ما به هم قول دادیم. من فراموش کردم. من نمی‌تونستم برای مدت زیادی بهت فکر کنم برای همین الان که

دیدمت خیلی خوشحالم. با اینکه فقط یه توهمی، دختر کوچولی دوست داشتیم. دختر من. تنها گنجی که من و مادرت داشتیم. من میدونستم که نمیتونی سر قولت بمونی ولی باز هم قبول کردم. اون قول و مرگ تو من رو نابود کردن ولی همزمان باعث شدن که بتونم تا الان زنده بمونم. من تا الان مثل یه آشغال زندگی می کردم ولی این لحظه که از طریق کسی که شبیه به تو نیست، تونستم دوباره بینمت نشون میده که من هنوز زندهم چون تمام چیزی که میخواستم دیدن این لحظه بود. من حتی نمیتونم اسمت رو از ناراحتی زیاد به زبان بیارم. تو آخرین بازمانده خانواده ام بودی. همیشه...همیشه میخواستم بینمت. عاشقت بودم»

اسکار اونقدر خوشحال بود که نمی تونست بخنده، فقط اشک شوق می ریخت.
"آه خدایا..."

او می تونست صدای تیک تاک قلبش را بشنود.
"من واقعا، واقعا..."

صورتش را با دستش پوشاند ولی دید که چروک های روی دستش خیلی زیاد شده.
زمان برای چه مدت بعد از مرگ زن و بچه اش متوقف شده بود؟
".... نمیخواستم.... که بمیری..."

اسکار با صدایی لرزان زمزمه کرد.

"میخواستم زنده بمونی و بزرگ بشی"

«و بهم نشون بدی که چقدر زیبا می شدی. میخواستم اون شکلی بینمت. من هم بعد از رفتنت آرزو کردم که ای کاش قبل از تو من مرده بودم. قبل از تو. میخواستم که تو از من محافظت کنی و بعد بمیرم. نه اینکه من از تو محافظت کنم و بعد بمیری. اینطوری نه»

"میخوام ببینمت..."

اشک از چشمان اسکار جاری شد و از صورتش روی زمین ریخت. صدای راه رفتن وایولت روی دریاچه در دنیای پر از اشک اسکار اکو شد. لحظه ی قشنگ تموم شد و صدای دخترش رو که به یاد آورده بود باز فراموش کرد. تصویر توهمی از لبخند دخترش هم مثل حباب های صابون پاک شد.

اسکار صورتش را از قبل با دست هایش پوشیده بود که چیزی نبیند، ولی باز هم چشمانش را بست که کاملاً دید نداشته باشد. اون دنیای واقعیت را قبول نمی کرد.

«اگه الان می مردم خیلی عالی بود»

مهم نبود که چقدر گریه کنه اون دو تا هیچوقت بر نمیگشتند.

«قلب، تنفس...لطفا دیگه کار نکنید. از وقتی که همسر و دخترم مردند انگار که منم مرده ام. پس همین لحظه و ثانیه می خوام که بهم گلوله ای شلیک بشه و بمیرم. من مثل گلی میمونم که گلبرگ نداره و دیگه نمیتونه نفس بکشه»

با این حال، میلیون ها بار تا الان همچین آرزویی کرده ولی اون اتفاق نمی افته. خودش هم خوب می دونست.

«بذار بمیرم، بذار بمیرم، بذار بمیرم. اگر باید تنها زنده بمونم پس بذار با اونها بمیرم»

هیچ چیز از دعا و آرزو های اون برآورده نمی شد....

"قربان..."

از دنیای واقعی که فرار کرده بود صدای واضحی شنیدو بعد صدای نفس هایی که به او نزدیک می شد.

«من زنده ام....»

او هنوز زنده بود و نمیخواست که عزیزانش را ترک کند.

هیچ راهی برای برآورده شدن دعا هایش نبود ولی اسکار همچنان ادامه داد:

"خدایا، لطفا..."

«اگر من هنوز قرار نیست بمیرم، میشه که دخترم حتی توی یه داستان هم که شده خوشحال باشه؟ بذار دخترم کنار من خوشحال باشه. بذار تا همیشه کنارم باشه حتی توی یه داستان به عنوان یه دختر خیالی، کنارم باشه»

نمیتونست همچین آرزویی نکنه، اگر اینطوری می شد زندگیش رو باز شروع می کرد.

همینطور که اسکار گریه می کرد وایولت جلوی اون ایستاد، کاملاً خیس شده بود و ازش آب می چکید. لباس هاش هم خراب شده بود. ولی با چهره ای که زیاد ازش ندیدم با لبخند گفت:

"دیدید؟ سه قدم رفتم، درسته؟"

اسکار نمیتونست اعتراف کنه که بخاطر گریه کردن چیزی ندید ولی گفت:

"همم. آره دیدم. ممنون وایولت اورگادن"

از ته قلبش ازش تشکر کرد.

«ممنون که این را به واقعیت تبدیل کردی. ممنون. مثل یه معجزه بود»

اسکار گفت که به وجود خدا اعتقادی نداره ولی اگر باشه اون وایولت هست، وایولت جواب داد:

"من یک ربات نویسنده خودکار هستم"

وجود خدا را نه تایید و نه تکذیب کرد.

بعد از اون اسکار براش حمام آب گرم درست کرد.

اون غذا نمی خورد ولی از حمام استفاده می کرد و توی اتاق خوابی که بهش داده بود استراحت می کرد. مثل یه عروسک مکانیکی انسان نما بود.

«واقعا، تمدن و علم خیلی پیشرفت کرده.»

اسکار نمتونست وایولت رو با لباس های خیس بذاره با اینکه دختر واقعی نبود. ولی اون به لباس نیاز داشت پس حوله حمام خودش که تقریبا تمیز بود رو برداشت و رفت داخل حمام. بدون در زدن وارد شد و وایولت را که هنوز ویزی تنش نبود، دید.

"اوه...معذرت میخ...وام...ها؟"

اسکار آب دهانش را قورت داد و گفت:

"ها|||||؟"

چیزی که جلوی چشمان اسکار بود از مجسمه ی برهنه زنان خیلی جذاب تر و باشکوه تر بود. از موهای طلایی اش قطره آب به پایین می ریخت. چشمان آبی زیبایش حتی در نقاشی هم نمی شد کشیده بشه. لب هایش فرم زیبایی داشتند. گردنی لاغر داشت و ترقوه هایش به چشم می آمد. بدنش قوس زنانه داشت و سینه هایی پر.

دست هایش از شانه تا انگشتان مصنوعی بود، انگار که کسی دستهایش را در جا قرار داده. ولی فقط دستهایش اینطوری بود، بقیه بدنش مثل گوشت و پوست بدن انسان بود با وجود زخم های فراوان. قسمت نرم و برجسته ی بدنش به اسکار نشان داد که اون یه انسانه و نه یه عروسک رباتی.

اسکار که شوک شده بود چون تا قبل از این چیز دیگری را باور کرده بود همینطوری به بدن برهنه ی وایولت زل زده بود.

"قربان"

وایولت با لحنی سرزنش آمیز به اسکار که مات و مبهوت شده بود گفت.

اون لحظه بود که اسکار فهمید چه اشتباهی کرده.

"اووووووه!!!"

اسکار داد زد.

بعد از اینکه با تمام قدرتش داد زد و صورتش قرمز شده بود، اسکار گفت:

"پس تو انسانی؟"

وایولت خودش را با حوله پوشاند و گفت:

"قربان، شما خیلی فرد دردسرسازی هستید"

زمزمه کرد و سرش را به پایین انداخت. گونه هایش کمی صورتی شده بودند.

گفته می شود که کتاب های مولی، همسر پروفیسور اورلاند جوایز مشهور ادبی در سراسر جهان بدست آورده و اختراع پروفیسور اورلاند اختراعی تاریخی برای توسعه مسیر پیشرفت تلقی شد.

اسکار بعد از رفتن وایولت از دوستش درباره ی او پرسید و فهمید که وایولت در زمینه نویسندگی خیلی مشهور بوده.

وقتی که به دوستش گفت که اول اشتباهی فکر کرده بود که وایولت عروسکی مصنوعی هست، دوستش خندید و گفت:

"تو واقعا زیر سنگ زندگی می کنی و از پشت کوه اومدی. حالا انگار یه ماشین ربانی به اون زیبایی وجود داره..."

" خوب خودت گفתי اونها عروسک های مصنوعی هستند "

" علم تکنولوژی انسانی هنوز به اون مرحله نرسیده. ربات عروسکی هم داریم و بامزه تر هستند ولی... فکر کردم که راه خوبی برای تو نیست که با بقیه ارتباطی نداری. وایولت کم حرف هست ولی خوب بلده آدم ها رو دوباره به زندگی برگردونه. کارش خوب بود، مگه نه؟ "

" آره "

اون کم حرف بود ولی واقعا دختر خوبی بود.

"اون ربات ها مثل وایولت اورگادن نیستند ولی دفعه دیگه برات «روح نویسی» میفرستم که انسان نباشه و بتونه واسه یه مدت کمکت کنه"

بالاخره بسته ای به خانه اسکار اومد که عروسکی کوچولو توش بود و کاملا با وایولت متفاوت بود. اون یک عروسک ماشین تحریر مکانیکی بود که صداهای انسان را پردازش می کرد و تایپ می کرد ، یه لباس دوست داشتنی پوشیده بود و بی سر و صدا بالای پشت میز اسکار نشسته بود.

«همم. این خیلی خارق العاده اس»

"ولی نمیتونه به وایولت برسه...."

اسکار لبخند تلخی زد و اتاقی که دیگر وایولت داخلش نبود نگاه کرد.

وقتی اسکار بهش می گفت: "من خیلی تنهام"

وایولت با صدای شیرینش و بدون اینکه حالت چهره اش تغییری کنه، جواب می داد: " قربان، شما خیلی دردرساز هستید."

حتی با اینکه وایولت اونجا نبود، اسکار میتونست صداش رو بشنوه.